



طوفان خانگی در راه



مهدی
ابراهیمی
روزنامه‌نگار

شاید خیلی‌ها بگویند گرسنه‌ایم، اما گرسنه نباشند، شاید خیلی‌ها معنای گریه‌گرسته‌ای را درک نکنند. «کالین» دختری در ایالت ماساچوست است. او می‌داند گرسنگی چیست؟! از کودکی با آن زندگی کرده و هر روز به فردایی بهتر امیدوار بوده است. چه شب‌ها که از گرسنگی در رختخواب درهم می‌پیچید، دست روی شکم می‌گذاشت و زمانی که بالش از اشک‌هایش خیس می‌شد، در خواب سفره‌های رنگین می‌دید و دوست داشت همه را به تنهایی بخورد.

پدر، یک دوره‌گرد فقیر بود. وقتی کالین خودش را شناخت، یک سؤال بی‌جواب در ذهنش بود: چرا باید بین این همه خانواده، بچه‌پدری فقیر باشم. «کالین» فقط زمانی می‌خندید که سیر بود؛ فرقی نداشت چه غذایی بخورد، حتی نان خالی. مادرش خیلی زود مرد و او را با پدر معنای فقیر تنها گذاشت. ۸ ساله بود که از خانه‌شان بیرون رفت تا به دور از فضای سرد و بی‌محبت خانه کثیفشان باشد. به خانه‌ها سرگ می‌کشید تا خدمتکاری کند اما هیچ‌کس به دختر ناشناس کار نمی‌داد. شاید جز رهگذران، پول خوبی به دست می‌آورد. صحنه لذت زنان و مردان دارد. گاهی با سوءاستفاده از احساسات می‌دیدند که لباسی ژولیده و سرو صورتی کثیف در خیابان‌ها می‌چرخد و دست‌گدایی به سوی زنان و مردان دارد. گاهی با سوءاستفاده از احساسات کالین را از خیابان‌ها جمع و در پرورشگاه از او نگهداری کنند.

نخستین روزی که کالین را به پرورشگاه شهر سپردند، مسئول آنجا احساس کرد دخترک آشنا است. او به یاد نیاورد که کالین سه‌ماه پیش با پای خود به پرورشگاه رفته و خواسته بود سرپناهی داشته باشد و این مرد، دخترک را رانده بود. کالین سرپناهی یافت. هر وقت غذا می‌خورد به یاد برادر کوچک‌ترش می‌افتاد که حتماً گرسنه مانده است. او یک روز از پرورشگاه فرار کرد، همه مسئولان آنجا تعجب کردند، چراکه دخترک از بودن در پرورشگاه راضی بود. شب نشده بود که کالین با پسریچه‌ای برگشت. مسئول پرورشگاه ابتدا درخواست برادرش را پذیرفت اما چون می‌دانست اگر کالین و پسر ۴ ساله آواره خیابان‌ها شوند، آبروی او به خطر خواهد افتاد به ناچار تسلیم شد. سال‌ها گذشت و کالین بزرگ‌تر شد. برادرش از ۱۵ سالگی فراری و چند باری به زندان افتاد و از سابقه‌داران ماساچوست شناخته شد، اما کالین یک آرزو داشت و آن ازدواج با جوانی بود که

تواند زندگی خوبی برای او فراهم کند. از فقیری و گرسنگی نفرت داشت تا اینکه کبوتری روی شانه‌هایش نشست. وقتی یک‌بار برای خرید از پرورشگاه بیرون رفته بود، جوانی شیک‌پوش به او احترام گذاشت و اجازه گرفت دقایقی با هم حرف بزنند. او بسیار زیبا حرف می‌زد. گرمی کلامش به دل کالین نشست. هر روز صبح که بیدار می‌شد، ثانیه شماری می‌کرد تا ساعت ۱۰ به میدان اصلی شهر برود. فیلیپ همیشه با همان وقار و لباس‌های شیک به میله‌های آهنی تکیه داده و از دور قدم‌های موزون کالین را نظاره می‌کرد. وقتی قرار شد با هم ازدواج کنند، انگار دنیای کالین روایی شده بود. فیلیپ را دوست داشت، این را بارها به او گفته بود. وقتی شنید او نمی‌تواند مادر و پدرش را راضی کند تا به خواستگاری دختری پرورشگاهی بروند، دلش شکست، به یاد پدرش افتاد که در آتش سوزی ۸ سال پیش مرده بود.

«کالین» و «فیلیپ» پنهانی در کلیسای خالی ازدواج کردند و او با گرفتن جشن کوچکی در پرورشگاه، آنجا را ترک کرد و به خانه کوچک شوهرش رفت. همه زندگی‌اش شیک و دوست‌داشتنی بود. می‌خواست فریاد بزند و از این همه خوشبختی به خود بیاید. دو سال گذشته بود، فیلیپ همان مرد دوست‌داشتنی‌اش بود اما انگار طوفان در راه بود. یک شب وقتی فیلیپ و کالین سر میز ناهارخوری بودند، مأموران پلیس آنها را غافلگیر کرده و شوهر کالین را با خود بردند. او یک کلاهبردار حرفه‌ای بود و در کمتر از دو هفته کالین بی‌سرپناه شد و در خیابان‌ها تک و تنها ماند.

هرچه تلاش کرد تا کاری برای شوهرش بکند، نشد. فیلیپ باید تا زمان بازگرداندن بدهی‌هایش در زندان می‌ماند و چون پولی در بساط نداشت مشخص نبود چه زمانی از زندان آزاد شود. در یک شب بارانی کالین تنها به سمت پرورشگاه می‌رفت که خودرویی با سرعت زیاد از خیابان فرعی خارج شد. صدای ترمز خیلی شدید و زیاد بود اما فایده‌ای نداشت. کالین روی هوا پرتاب شد و با اصابت به دیوار بی‌هوش روی زمین افتاد. پیرمرد پولدار که در صندلی عقب خودرو نشسته بود، فریادی به راننده کشید اما کار از کار گذشته بود. کالین در بیمارستان بستری شد. «فاگ» از ثروتمندان شهر بود و از پزشکان خواست زن جوان را زنده نگه دارند.

۴۵ روز می‌شد که کالین به کما رفته بود و پزشکان هیچ اقدامی نمانده بود که انجام نداده باشند. نیمه‌شب بود که کالین چشم باز کرد و پرستار دید این زن با دیدن اتاق بیمارستان به جای شادی، از زنده بودنش گریه می‌کند. شاید گریه خوشحالی بود اما کالین سعی کرد همه دستگاہ‌ها را از خود جدا کند و فریاد زد: چرا؟! چرا؟! نمی‌خواهم زنده بمانم، چرا نجاتم دادید؟! فاگ از اینکه زن جوان زنده است، خوشحال بود. قول داد تا او را حمایت کند اما کالین انگار در این دنیا نبود. او فقط و فقط مرگ خود را می‌خواست. در کمتر از یک هفته سه بار دست به خودکشی زد. فاگ حتی پذیرفته نبود بدهی‌های فیلیپ را بدهد اما کالین اعتنایی نمی‌کرد. چاره‌ای نبود، فاگ، کالین را نزد دکتر مایکل مورفی برد و این پزشک در

است یا محل زندان. از دابی پیرس. نرسیده خودش می‌گوید: اینجا محل تبعید روح‌های بدذات است که قابل پالایش نبودند. این روح‌ها تا کی تبعید و زندانی هستند؟

در واقع در اینجا نمی‌مانند، مرتب به کلاس‌های تربیتی برده می‌شوند و زمانی که نورشان یعنی نور بدشان تحت پالایش‌های خاص به رنگ سفید درآمد، اجازه ورود به دنیای ارواح را دارند.

یعنی تو نور سفید داری؟ چه جالب، الان خودم دقت کردم دیدم که نورم سفید است، خیلی خوشحالم باید قدر آن را بدانم.

با این روح‌های سیاه برخورد نداشتی؟ اجازه بیرون آمدن ندارند، باید بمانند تا راهنماهایشان بیایند، در ضمن مسیرشان فرق دارد، آنها از پشت دخمه‌هایشان از این قسمت کنده می‌شوند...

چرا ادامه نمی‌دهی، بگو... چی؟ وای خدای من، اینجا چه زیباست، گرم، نورانی و پر از بوهای مطبوع غذا و میوه، انگار به پرستاره‌ترین هتل‌های دنیا آمده‌ام و میهمان ویژه‌ام اینجا هستم.

یک فضای آنجا حرف بزن؟ یک آرامش کامل در اینجا حکمفرما است، روح‌های زیادی وجود دارند که سرشان به کار خودشان مشغول است. چه کاری؟ یک عده بین گل‌های شقایق نشسته و ساقه‌های آن را نوازش می‌کنند، در گوشه‌ای برخی از روح‌ها پاهایشان را داخل رودخانه انداخته‌اند و... مگر جسم دارند؟ نه همه ما انرژی هستیم، آب رودخانه نیز انرژی است، گل‌های شقایق همه و همه انرژی‌هایی هستند که اینجا را تشکیل داده‌اند، حتی غذاها و آشامیدنی‌ها.

کسی به ملاقات نیامده است؟ زنی را می‌بینم که مهربانانه به من خیره شده است، جالب است او در این دنیای شگفتی‌گریه می‌کند، بوی تن این زن آشناست، چشم‌هایم را برای لحظاتی می‌بندم، او مادرم است. چشم‌هایم را باز می‌کنم و فریاد می‌زنم: مادر، مادر. و خودم را در آغوشش می‌اندازم، باور کنید اگر بگویم راهنمایم حق‌گریه می‌کند، همین دابی را می‌گویم که رنگ زرد دارد و همه به او احترام خاصی قائلند.

مادرت چه نوری دارد؟ نور سفید، او جزو قشرهای معمول ارواح است و در همین نور سفید می‌ماند. پدرت نیست؟ مادرم می‌گوید که پدر را در تبعیدگاه تونل سیاه نگه داشته‌اند و دوران محکومیتش رو به پایان است، انگار قول داده‌اند پدرم را نزد او ببرند.

مگر می‌شود چنین درخواستی کرد؟ نمی‌دانم، دابی می‌گوید هر دنیایی این چنینی مخصوص قشرهایی از یک ایالت، شهر یا کشور است و چنین دنیایی زیاد هستند با شکل و

شما می‌توانید روح‌های خاص خود، یعنی اینکه ما با ایالت‌های دیگر قاطی نمی‌شویم مگر در کلاس‌های آموزشی که خارج از این دنیاهای بعد از بخش تقسیم‌رفته‌ای؟ اصلاً آنجا را نمی‌شناسم، هرچه دابی می‌گوید تکرار می‌کنم، من حتی نمی‌دانم وقتی می‌گویم انرژی هستم یعنی چه؟! یعنی تو حرف‌های دابی را تکرار می‌کنی؟ بله، سوالات شما را می‌پرسم و جواب می‌دهم. تو را به کجا بردند؟

دابی می‌گوید که من میهمان ویژه دنیای ارواح هستم و مدتی در آنجا از من پذیرایی خواهد شد، راست هم می‌گوید من و مادرم پای سفره‌های نشستیم که بارها آن را در خواب دیده‌ام. به یاد برادرم می‌افتد ای کاش او هم نزد ما بود. اینجا استراحت، آسایش و خوراکی‌های فراوان است، به دابی می‌گویم هیچ‌گاه به زندگی زمین برنخواهم گشت، او می‌خندد و می‌گوید من فقط یک میهمان هستم و نباید به ماندن دلخوش کنم. می‌گویم در زمین پناهی ندارم، می‌گوید که باید امیدوار باشم، می‌گویم دوست ندارم زنده بشوم و فقط می‌خندد.

کالین به گریه می‌افتد: انگار باید برگردم، نمی‌دانم چند روز در اینجا مانده‌ام اما هیچ‌سبی ندیده‌ام، اصلاً نخوابیده‌ام و احساس خستگی و خواب‌آلودگی ندارم. چند مدت آنجا بودی؟ نمی‌دانم، شاید ۱۰ ساعتی میهمان بوده‌ام. به جز خوردن و میهمانی چه کردی؟

من را به ساختمان بزرگی بردند که از شیشه ساخته شده است. در آنجا مرد مهربانی با رنگ آبی رویه‌رویم ایستاد و گفت که وقتی به زمین برگشتم کتاب‌های زیادی بخوانم تا در سفر نهایی‌ام به دنیای ارواح به خاطر دل‌پرنسج و دردی که داشته‌ام و سوادم رتبه بالایی از ارواح بگیرم. یعنی شخصیت جسمانی و زمینی در رنگ‌ها تأثیر دارد؟ در رتبه‌بندی و سطح کلاس‌های آموزشی تأثیر دارد اگر من مثل مادرم به اینجا بیایم فقط روح عادی می‌شوم اما دابی می‌گوید می‌خواهند از من یک راهنما بسازند.

کی برمی‌گردی؟ همین الان، دوست ندارم بیایم، قول دابی را جدی نگرفته‌ام یعنی من روز خوشی خواهم داشت، به یاد برادرم و فیلیپ و روزگارم افتاده‌ام مادرم را چسبیده و می‌گویم نمی‌خواهم آن همه زیبایی را ترک کنم. دابی چه می‌گوید؟ من را با دو دست گرفته و می‌خواهد به او اعتماد کنم، حالا در تونل سیاه هستم، صدای پدرم را شنیده‌ام که از من خواست میانجیگری کنم و او به دنیای ارواح برود، چیزی نمی‌گویم و حالا بالای سر جسمم هستم، دوست ندارم، به خدا نمی‌خواهم در زمین بمانم. وقتی کالین به هوش آمد، این بار خندید و رو به دکتر مورفی و آقای فاگ گفت: «من را ببخشید، یادم رفته بود در دنیای ارواح چه گذشت، من می‌مانم و...»

شاید خیلی‌ها بگویند گرسنه‌ایم، اما گرسنه نباشند، شاید خیلی‌ها معنای گریه‌گرسته‌ای را درک نکنند

